

بحران در سفارت ایران در واشینگتن

نوشته هنری پرشت

ترجمه دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدری

می شد، ما آمریکاییان در معامله با ایران پس از شاه در موقعیتی ضعیف قرار می گرفتیم. ما هیچ گونه تماسی با مخالفان او نداشتیم و باور عمومی - به درستی بر این بود که ما بی چون و چرا به او وفاداریم و او نیز به نوبه خود به ما وفادار است.

سه ماه بعد که متصدی میز ایران در وزارت خارجه شدم، نه ماه بود که شاه زیر ضربه های قیامی مردمی قرار گرفته بود. بسیاری کسان کشته شده بودند، ولی واشینگتن همچنان بر این باور بود که شاه همچنان که در گذشته موفق شده بود، این بار هم با کمک یا بی کمک ما خواهد توانست ثبات را به کشورش بازگرداند. سیاست ما این بود که در کنار او بایستیم و (می دانستیم که) او هم در کنار ما خواهد ایستاد. در این صورت اگر من با دیدگاه های تازه خود ناگزیر می شدم این افکار را روی کاغذ بیاورم یا در نشست عمومی بلند پایگان وزارت خارجه مطرح کنم، حتی يك تن به آن اعتنا نمی کرد. از این رو اگر نمی خواستم به يك مأموریت بد آب و هوای دیگر مانند جزیره موریس فرستاده شوم، می بایست راه های هوشمندانه و غیر مستقیمی به سوی موضع گیری سیاسی تازه در پیش گیرم و در روابط خودمان و خاندان پهلوی پرتو نوری بیفکنم و رفته رفته مخالفان رژیم را که تماس با آنان را ممنوع ساخته بودند، بشناسم و کاری کنم که آنان هم اندکی ما را بشناسند.

داستانی که می خوانید به تلاش های يك دیپلمات در سال های میانی حرفه اش مربوط می شود که مانند شاهزاده افسانه ای يك تنه با ازدهای جزم اندیش در افتاده تا جام

هنری پرشت دیپلمات آمریکایی که از ۱۹۷۴ تا بهار ۱۹۷۸ ریزن سیاسی سفارت آمریکا در تهران بود و سپس متصدی میز ایران در وزارت خارجه آمریکا شد، به تازگی کتابی با عنوان «پیشرفت يك دیپلمات» منتشر کرده است که فصلی از آن به روابط ایران و آمریکا در دوران انقلاب و نقش سفیر وقت ایران در واشینگتن اختصاص دارد. هنری پرشت بر پایه ملاحظاتی کتاب خود را تخیلی نامیده و برخی از اسامی را تغییر داده و نامهای مستعار به کار برده است که از دید خواننده ژرف بین پنهان نمی ماند.

پاک کردن لکه های پر رنگ از بدن، نیاز به صابون و آب گرم بسیار دارد. از این رو هنگامی که حمام کردنم به پایان رسید و آب از سوراخ فاضلاب بیرون می رفت احساس می کردم که در همان حال سیاست رسمی دولت ایالات متحده آمریکا را که ویژگی آن وفاداری کامل به شاه ایران بود، از بدنم زدوده ام.

آن روز صبح، فردای کشتار جمعه سیاه ۱۹۷۸ در تهران بود که در آن - بسته به اینکه حرف چه کسی را باور کنید - به گفته دربار و سفارت آمریکا دهها تن و به گفته مخالفان چند صد تن از هواداران آیت الله خمینی کشته شده بودند. واقعیت هر چه بود، این نکته به ذهنم آمد که شاه و ملتش با یکدیگر در حال جنگ هستند و او نخواهد توانست در این مبارزه پیروز شود. نتیجه گیری من این بود که به گونه ای و در زمانی که چندان به درازا نخواهد کشید، شاه از یا خواهد افتاد و قدرت را از دست خواهد داد. اگر چنین

وزارت خارجه در مورد خطری که از دور پدیدار شده بود به جنب و جوش افتاد. شنیدم «ولاد» در حالی که می کوشیده و اشینگتن را هر چه ژرف تر در گودال پشتیبانی از شاه فرو ببرد، در نشست بلندپایگان کاخ سفید گفته بوده است: «در بخش ایران (در وزارت خارجه) شخصی وجود دارد که با سیاست ما مخالفت می کند.» بعدها به من گفتند «ولاد» این تهمت را به خاطر مکالمه ای تلفنی که با طهمورث داشتم و سازمان امنیت ملی NSA آن را ضبط و به کاخ سفید گزارش کرده بود عنوان کرده است. شاید من در گفت و گو با کسی که به او اعتماد بسیار داشتم بیش از اندازه رک و صریح بوده ام؛ ولی او به یکی از دوستانش در تهران تلگراف زده و سخنان مرا نقل کرده بود و روایت تغییر شکل یافته گفتم های من در هوا ضبط شده بود. از دید من، این کار دخالت در امور شخصی بود، ولی آن روزها آیام ناامیدی بود. طهمورث مهندسی دانش آموخته آمریکایی بود که او را با عنوان مشاور تسلیحات پیشرفته در مرکز خرید اسلحه در ایران شناخته بودم. با سرب می مو و ریش تراشیده جوانتر از سنی که داشت به نظر می رسید. لب بالایی اش اندکی روی لب زیرینش پیش آمده بود که نشانه ای آشکار از هوش سرشارش به شمار می رفت. من این نکته را در مورد آشنایان پیشین خود تجربه کرده بودم. در سال انقلاب - که البته هنوز ما آنرا بدین نام نمی خواندیم - طهمورث بعنوان کارشناس در بخش وابستگی نظامی سفارت منصوب شده بود. پیوسته یکدیگر را می دیدیم و آشکارا نگرانیهای خود را با او در میان می نهادم. نمی دانستم به کجا وابسته است و دوستانش چه کسانی هستند، و اینکه آنان بیشتر لذت طلب اند تا فعال سیاسی.

اگر در آن هفته ها در ایران تنش بود، به دشواری از تنش در واشینگتن پیشی می گرفت، چرا که وزارت خارجه و روزنامه ها انحراف از خط اعتماد صدر صد به شاه را آغاز کرده بودند؛ در حالی که کاخ سفید همچنان سرسخت مانده و دچار تزلزل نشده بود. در نشست ها استدلالهایی می شد ولی در توافق بر سر تلگرامهای نشان دهنده خط مشی به سفارت در تهران ناتوانی وجود داشت.

همچنان که سفیر سالیوان در تلگرامی که نشانه تغییر جهت در رفتارش بود متذکر شد، سفارت ما در تهران به سوی «اندیشیدن به تیندیشیدنی» پیش می رفت. در همان

زیرین منافع ملی کشورش را در یک کشور پادشاهی بیچیده ولی با اهمیت نجات دهد. در اینجا باید به یک مسئله ویژه و شخصی اشاره کنم که شاید جدی و سرنوشت ساز بوده است. من در آن هنگام به دیپلوماسی ظریف پایبندی نداشتم و شخصی قاطع و ستیزه جو بودم - و به گفته برخی کسان به حد افراط.

اکنون به نقش شخصیت های این نمایشنامه غم انگیز می پردازم. نقش ازدها یا به گفته بعضی ها شیطان بزرگ را «ولاد» بازی می کرد؛ یک مبارز در دوران جنگ سرد که از نظر قد و هیکل و خودبینی و قدرت بر من بسی برتری داشت و مشاور ارشد رئیس جمهوری در زمینه امنیت ملی بود. نقش ازدهای کوچک را سفیر شاه در واشینگتن* برعهده داشت که فردی جاه طلب و پیرو مکتب چرب زبانی خاورمیانه ای بود. در سوی دیگر سنگر، در ایران و خارج، میلیونها ایرانی پشت سر آیت الله خمینی گرد آمده بودند. در میان این دو گروه بسیاری از آمریکاییان، از جمله روزنامه ها و رؤسای من در طبقه هفتم ساختمان وزارت خارجه روی سنگرها نشسته بودند و نمی دانستند به کدام سو تکیه کنند.

در میان اشخاص غیر متعهد - که دست کم من گمان می کردم بی طرف است - یک مقام ایرانی به نام طهمورث بود که سن و سالی نزدیک به من داشت و او را از تهران می شناختم و مشاور فنی اهریمن در سفارت ایران بود.

در ماههای بعد، من و دیگر جهانیان گزارشهایی در روزنامه های صبح می خواندیم که ایران دستخوش تظاهرات، تیراندازی ها، اعتصاب ها، فلج شدن صنعت نفت، توقف کامل فعالیتهای دولت و کاهش تدریجی پشتیبانی از شاه شده است. شخص شاه نیز به گفته کسانی که به دیدارش می رفتند، ترش رو و گاهی کمابیش دچار خمودگی شده بود (در آن هنگام نمی دانستیم که به بیماری کشنده ای گرفتار شده و نومیدانه می کوشد تخت و تاج را برای پسرش حفظ کند).

هر چه اوضاع ایران بدتر می شد و سقوط شاه سرعت می گرفت، من نیز با احساس فوریت مسئله بیش از پیش صریح اللهجه می شدم. مطبوعات آمریکا به جبران عقب ماندگی خود از رقیبان اروپایی شروع به انتشار گزارشهای درست درباره ایران کردند. سرانجام طبقه هفتم

حال، شاه ناتوان و بیمار، دست به دست می‌کرد. او که از ملتش سر خورده شده بود، هنوز می‌ترسید آنها را سخت تنبیه کند و با این کار بخت جانشینی پسرش را از میان ببرد. او زیر بار دادن آزادیهای بیشتر به شهروندان و پذیرفتن چنین خطری نمی‌رفت و تشنهٔ شنیدن پند و اندرز در این باره بود که چگونه به کارش پایان دهد. مشاوران تندرو او یا مرده بودند یا برای به دست آوردن دل مخالفان به زندان افکنده شده بودند. آیا انگلیسیها و بویژه آمریکاییان از سر لطف به او می‌گفتند که چه باید بکند؟ سفیر سالیوان از دیدارهایش با او گزارش می‌داد و رهنمود می‌خواست. برداشتهای و گرایشهای گوناگون، و اشنینگتن را از او افکنده و سفیر به حال خود رها شده بود. در این میان «ولاد» مشاور امنیت ملی و سفیر ایران به زور خود را وارد ماجرا کردند. سفیر به تهران رفت. حدس می‌زد که امیدوار است رئیس مشاوران شاه شود یا چنانچه شاه موافقت کند ریاست دولت نظامی بعدی را بر عهده گیرد. «ولاد» در واشینگتن ماند ولی او نیز می‌توانست در تهران باشد زیرا پیوسته به شاه و سفیر تلفن می‌کرد. نسخه‌ای که «ولاد» تجویز می‌کرد «مشت آهنین» یعنی سختگیری بیرحمانه نسبت به مخالفان بود، ولی قادر نبود آن را به قوهٔ مجریه از جمله رئیس جمهوری دل نازک- بقبولاند. ونس، وزیر خارجهٔ بسیار محتاط و معقول، از جنب و جوش «ولاد» و نظرهای نادرستی که دربارهٔ پایان دادن به ناآرامیهای ایران در تماس با تهران ابراز می‌کرد، سخت ناراحت بود. با این همه، «ولاد» همچنان کارهایش را دنبال می‌کرد.

در یکی از روزهای آغازین دسامبر «ولاد» من را به دیداری خصوصی در دفترش فراخواند و گفت: «شما مصمم‌ترین مخالف سیاست ما هستید و به عقیدهٔ من، این از نفرت زیاد شما از شاه سرچشمه می‌گیرد. روشن است که او قهرمان حقوق بشر نیست ولی باقیماندنش برای سیاست‌های ما در خاورمیانه و سدبندی در برابر اتحاد جماهیر شوروی لازم است. اگر او برود و بر اثر انقلاب اسلامی سرنگون شود، چند کشور عربی و چه بسا ترکیه و پاکستان نیز قربانی شوند. این بدان معنی است که فرصتی مناسب در اختیار روسها قرار خواهد گرفت که خودشان را در سرتاسر منطقه داخل کنند»

سپس مکئی کرد و در انتظار پاسخ من ماند.

گفتم: «این يك تحلیل تیره و تار است. کسی چه می‌داند؟ ممکن است در این آشوب به تحقق بیوندند. نگرانی من از این است که هرگاه خودمان را آمادهٔ کنار آمدن با تحولاتی که در جریان است و پشتیبانی از منافعمان نکنیم، این امر گریز ناپذیر شود.»

«ولاد» به سخنانش ادامه داد: «تحلیل تیره و تار من ممکن است از این هم بدتر باشد. احتمال دارد ایران دچار تجزیه شود. ممکن است کردها راه جدایی از ایران در پیش گیرند؛ بلوچها به راه دیگری بروند. اگر ایران تجزیه شود ما باید با صلح در منطقه و جریان مداوم نفت خدا حافظی کنیم.»

در حالی که در عقابدی که دربارهٔ خاورمیانه پیدا کرده بودم راسخ بودم، پاسخ دادم: «ممکن است حق با شما باشد. این سناریوی ترسناک ممکن است تحقق یابد که برای منافع ایالات متحده وحشتناک خواهد بود.»

آشکار بود که مشاور امنیتی رئیس جمهوری از درسهایی که شاگردش، سفیر، به او پس داده بود اثر پذیرفته است. سفیر صدها سال تاریخ ایران پس از اسلام را نادیده می‌گرفت و به اندازهٔ يك شاگرد مبتدی از آن آگاهی نداشت. گفتم: «اما اگر ایران تجزیه نشود، و گمان ندارم که تجزیه شود، همچنان يك بازیگر مهم در منطقه خواهد بود، البته با رژیمی یکسره متفاوت. در این صورت، در موقعیتی ضعیف برای اعمال نفوذ در آن کشور قرار خواهیم گرفت. اکنون با باقی ماندن بستگی استوار با شاه و مخالفت با تحولات گریز ناپذیر، ما همهٔ صدماتی را که پیش بینی می‌کنید، محتمل خواهیم ساخت.»

استاد که عادت نداشت کسی که از نظر مقام از او پایین تر است، از درسهایش انتقاد کند، اخمی کرد و گفت: «شاید شما زیاد درگیر نتیجهٔ این کشمکش در ایران شده‌اید. به گونهٔ معمول کارمندان وزارت خارجه بویژه در خاورمیانه، با مشتریان خود هم عقیده می‌شوند و هدفهای گسترده‌تر و موفقیت جهانی ما را به فراموشی می‌سپارند. شما چه فکر می‌کنید؟ آیا به سود شما و سیاست آمریکا نیست که به منطقه‌ای دیگر فرستاده شوید؟ بهتر است در عقایدتان بازنگری کنید و به گفتهٔ معروف، باتریهائتان را شارژ کنید.»

به سردی پاسخ دادم: «زمانی چارلز ایوانس هیوز گفته بود: برای اینکه در کارتان موفق باشید، باید هر لحظه

يك بطری شامیانی اعلا از سفارت ایران را داشته باشیم؟ از هنگامی که متصدی میز ایران شده بودم، تحویل این بسته‌ها آغاز شده ولی از هنگام رفتن سفیر به ایران متوقف شده بود. احساس نمی‌کردم دشمنی نسبت به شخص من سبب این کار شده باشد، هر چند از قرار معلوم سفیر مطالبی دربارهٔ ارتداد من از «ولاد» شنیده بود. احساسات سفیر هر چه بود، مأمور تشریفات سفارت از آن بی‌خبر مانده بود و به مناسبت عید میلاد مسیح يك کراوات هر مس برایم فرستاد.

چند روز پس از آنکه سفیر و ظایف خود را در سفارت از سر گرفت مأمور حراست وزارت خارجه به من تلفون کرد. دنیس الیس که او را از تهران می‌شناختم، گفت: «در سفارت ایران تیراندازی شده و پلیس محافظ سفارت کسانی را دیده است که از سفارت به بیرون افکنده شده‌اند. هیچ کس به تلفونهای ما پاسخ نمی‌دهد و وقتی پلیس محافظ در را می‌کوبد، کسی با او صحبت نمی‌کند. رئیس پلیس گمان می‌کند که بحرانی دیپلوماتیک در جریان است که حل آن از عهدهٔ او خارج است و وزارت خارجه باید به حل آن کمک کند. آیا ممکن است تو در این کار به ما کمک کنی؟ بفهمی در سفارت چه خبر است؟ بگویی چه باید بکنیم؟»

سفارت ایران در سر راه خانهٔ من در خیابان ماساچوستس قرار داشت و من بارها برای نشست با سفیر یا شرکت در مهمانی به آنجا رفته بودم. به دنیس گفتم: «حاضرم با هم برویم. اگر موافق باشی من اتومبیل خودم را خواهم راند و تو راه را در میان ترافیک خواهی گشود. با کمک آزیرو چراغ چشمک‌زن اتومبیل دنیس، ۳۰ دقیقه بعد به سفارت رسیدیم. از او پرسیدم: «آیا هفت تیر داری؟» دنیس دست به هفت تیری که زیر کت به شانه‌اش آویخته بود زد. گفتم: «آن را به من بده. ممکن است کار به خشونت بکشد.» ضربان قلبم تندتر و گردش خونم تندتر شده بود. تاکنون هیچ‌گاه چنین مأموریتی نداشتم و هرگز به دست خود، وارد چنین وضع بالقوه خطرناکی نشده بودم.»

دنیس خواهش مرا نپذیرفت و گفت: «نمی‌توانم. این کار برخلاف مقررات است.» شاید مقررات منع می‌کرد که ضمن مذاکرات دیپلوماتیک از سلاح آتشین استفاده شود. اگر کار بالا می‌گرفت بهتر بود مقررات را رعایت می‌کردیم! گفتم: «در این صورت تو همین جا بیرون سفارت منتظر بمان و هر گاه صدای شلیک گلوله شنیدی یا نشانه‌های

بی‌تردید آمادهٔ دست کشیدن از آن، باشید.» اگر وزارت خارجه می‌خواهد مرا به مأموریت بفرستد، حرفی ندارم، ولی دو فرزند دارم که باید آنان را به کالج بفرستم و حاضر نیستم فداکاری در استعفا را بپذیرم. شما هر فکری می‌خواهید بکنید، ولی من پشتیبان مخالفان شاه نیستم و به لطف سیاستی که از زمان کیسینجر برای خوشایند شاه در پیش گرفته‌ایم اطلاعات اندکی از جنبش آنان دارم. به هر رو بهتر است جنابعالی نظر اتان را به آقای ونس وزیر خارجه بگویید نه به من. من از دستورهای وزارت خارجه پیروی می‌کنم که یکی از آنها این است که نظر خود را صادقانه، حتی اگر ناخوشایند باشد، ابراز کنم.» در این هنگام احساس کردم که خونم به جوش آمده است. از جابر خاستم که بروم.

مشاور امنیت ملی گفت: «شاید این کار را بکنم ولی پیش از آنکه بروید، بگذارید از شما پرسشی بکنم. صادقانه بگویید در ایران چه پیش خواهد آمد؟ و در حالی که؛ انگشت سبابه‌اش به سرم اشاره می‌کرد، افزود: «بگویید به راستی چه فکر می‌کنید و گرنه به مغزتان شلیک خواهیم کرد!»

من بی‌آنکه فکر قبلی داشته باشم، پاسخ دادم: «شاه سه ماه فرصت دارد. اگر در این مدت با مخالفانش به گونه‌ای به سازش نرسد، کار او تمام است و باید برود. آنگاه ما تلاش خواهیم کرد تکه پاره‌ها را جمع کنیم.»

کاخ سفید را ترك کردم و منتظر فراخوانده شدن خود به طبقهٔ هفتم ماندم. روزها گذشت و حادثه‌ای روی نداد. ایران در ماریج سقوط فرو می‌رفت و من همچنان در نشست‌ها شرکت می‌کردم و به فرستادن گزارش به مقامات بالا ادامه می‌دادم. مطبوعات مانند لاشخور تلاش می‌کردند هم رژیم شاهنشاهی و هم دولت کارتر را پاره پاره کنند. آنها در پیدا کردن طعمه‌های چاق و چله در واشینگتن موفق‌تر بودند. شاه در نیمهٔ ژانویه تهران را ترك کرد و سه هفته بعد آیت‌الله خمینی یا هوایم‌ای افرانس وارد آن شهر شد. شادمانی تهرانیها نومی‌د زرفی در میان مقامات واشینگتن پدید آورد. در حالی که کسی برای دادن نظر مشورتی در ایران نمانده و رژیم در حال سقوط بود، سفیر ایران به واشینگتن بازگشت؛ جایی که هنوز شنوندگانی وفادار داشت. آیا می‌بایست امید به از سر گرفته شدن ماهانهٔ نیم کیلو خاویار و

دیگری از ناآرامی یافتنی آماده ورود به سفارت شو.» سپس با مشت به در چوبی بزرگ کوییدم و یک دیبر سفارت، بی کراوات و باریش تر اشیده در را گشود. وقتی خودم را معرفی کردم، ناپدید شد ولی چند لحظه بعد برگشت و در را اندکی باز کرد تا من بتوانم از لای آن داخل سفارت شوم. «باید مواظب باشیم، مستر هنری». او مرا از روزهای خوش می شناخت. پس از گذشتن از سرسرا، در دومی را که به سالن گنبددار کاشیکاری شده که بیشتر به مسجد شباهت داشت ولی در روزهای خوش تر برای مهمانیهای غیر اسلامی سفیر به کار می رفت، راه داشت، گشود.

در درون سالن، حدس بزید چه کسی از روی بالشی که به دیوار تکیه داده بود برخاست و از من استقبال کرد؟ طهمورت! با ترس و لرز از او پرسیدم: «چه خبر است و تو در اینجا چه می کنی؟ آیا انقلاب را به خیابان ماساچوستس آورده ای؟» برای اینکه فکر نکنند شوخی می کنم، قیافه جدی و درهم به خود گرفتم.

طهمورت با لبخندی کمرنگ پاسخ داد: «می توانی چنین تصور کنی. من باید خود را بعنوان نماینده موقت جمهوری اسلامی ایران معرفی کنم. رژیم سابق سقوط کرد. ما باید به پاکسازی سفارت پردازیم. این کار تا اندازهای دشوار است ولی در مدت زمانی کوتاه انجام خواهد گرفت. انشاءالله.»

«سفیر کجاست؟ کارمندان کجا هستند؟»

«او در دفتر کارش است و با نفر دوم و چند تن دیگر که هنوز انفجار نور را ندیده اند سنگر گرفته است. آنان مسلح هستند. احتمال می رود کسی گلوله ای را که شلیک شده گزارش داده باشد. این کار نفر دوم بود که وفاداری خود را نشان می داد و شاید تو میدانده امینوار بود این کار باعث ترفیع مقام او از سوی شاه شود. ولی هیچ بختی ندارد. برای آنان همه چیز تمام شده است. دیگر ترفیع مقامی وجود ندارد. باید اندکی صبر کرد و آنگاه ما خواهیم توانست سفارت را از وجود او و پلشتهای دیگر پاکسازی کنیم.»

«بی گمان، میدانی که قواعدی بر اینگونه وضعیت ها حاکم است و نکته های باریکی هست که باید مراعات شود. ما سفیر را به رسمیت می شناسیم و تا هنگامی که دولت ایران شخص دیگری را بعنوان نماینده معرفی نکرده است او را به این سمت خواهیم شناخت. به سخن دیگر، تو

بر خلاف قواعد و مقررات بین المللی رفتار کرده ای، دوست عزیز. تو بر پایه حقوق بین الملل مقامی رسمی نداری.» «هنری عزیز، انقلاب با نشست هفتگی کارمندان وزارت خارجه فرق دارد. وظیفه ای که از سوی امام به ما محول شده این است که سفارت رژیم سرکوبگر، یعنی این گنبد را پاکسازی کنیم و آب شیرین و گوارای آزادی را در آن جاری سازیم. ایران سرانجام این بخت را پیدا کرده که خودش باشد، نه مخلوق فردی دچار جنون خود بزرگ بینی، عروسک مطیع شما.»

«دوست من، گذشته از تنگنایی که خودت را در آن گرفتار کرده ای، رفتار برای من شگفت انگیز است. تاکنون گمان می کردم نام تو در فهرست حقوق بگیران اعلیحضرت شاهنشاه است و دستمزد خوبی دریافت می کنی. باید یادآوری کنم که تو خدمتگزاری وفادار و سخت کوش بوده ای. اکنون این چه وضعی است که گرفته ای؟ بیرون پریدن از کشتی در آخرین لحظه با موشها؟»

راستش را بگویم، من هیچ گاه از عقاید سیاسی طهمورت باخبر نبودم و می پنداشتم فکرش محدود به ادامه زندگی همراه با خوشگذرانی است.

در این هنگام دیبر سفارت که نقش دربان را بازی می کرد گفتگوی ما را قطع کرد و زیر لب گفت شخصی در بیرون ساختمان سفارت خواستار دیدار با من است. طهمورت گفت: «هیچ آمریکایی دیگری اجازه ورود ندارد. یک اسب تروا کافی است. از او بپرس چه می خواهد.»

دربان ما را ترک کرد و با کاغذ پاره ای برگشت و آن را به طهمورت داد که پس از افکندن نگاهی تند، آن را به من داد. کاغذ دربرگیرنده این پیام بود: «از حراست کاخ سفید تلفون کرده اند و به شما دستور داده اند بی درنگ سفارت را ترک کنید. دنیس». «ولاد» کار را در دست گرفته بود. در زیر کاغذ پاره نوشتم: «من برای کاخ سفید کار نمی کنم» و آن را به دربان پس دادم. اگر در آن هنگام سفارت را ترک می کردم احتمال داشت طرفداران طهمورت به پناهگاه سفیر حمله ور شوند یا پلیس پایتخت تصمیم بگیرد به سفارت وارد شود. متوجه شدم که بسیاری از کارمندان سفارت که در سالن رقص شبیه به مسجد گردآمده بودند، هفت تیر دارند.

گفت بگذارد به در ورودی بگویم. فریاد زد: «آقای سفیر، من هنری پرشت هستم و برای کمک به شما در حل این مخمسه آمده‌ام.»

در با صدای خشکی باز شد و نفر دوم سفارت سرش را بیرون کرد. وقتی مرا شناخت و دید تنها هستم، اشاره کرد که داخل شوم. سفیر پشت میز بسیار بزرگش در میان اتاق عریض و طولی مشرف به روبنای ساختمان نشسته بود. روی میز، کاغذ و ابزارهای جزئی کلت ۴۵ شیبه به مسلسل دستی و چند جعبه فشنگ دیده نمی‌شد. من کارشناس اسلحه‌شناسی نیستم ولی هفت تیر بزرگ، مرگبار به نظر می‌رسید. سفیر خطاب به من گفت: «آقا، آیا از سوی رفقای متعصب تان پرچم سفید آورده‌اید یا اینکه شما را فرستاده‌اند تا ما را وادار به تسلیم کنید؟ یقین دارم شما تشخیص می‌دهید که از نظر قواعد دیپلوماسی آنها در موقعیتی ناممکن قرار دارند. اطمینان دارم که ما مورد حمایت دولت شما خواهیم بود، زیرا همین الان با کاخ سفید مکالمه تلفنی داشتم. اکنون این مسئله تنها نیاز به وقت دارد.»

«ممکن است به این آسانی هم نباشد، جناب سفیر. اینان دوستان من نیستند ولی بسیار مصمم به نظر می‌رسند.» سپس به زرادخانه او اشاره کردم و هشدار دادم: «آنان هم مسلح‌اند. اگر کسی مرتکب حرکتی نسنجیده شود ممکن است چند نفر کشته شوند.»

«درست است. ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. ولی ما مسئول نیستیم. مسئول شما و رفقای تان خواهید بود. اجازه دهید بی‌پرده صحبت کنم. این کلید برق را می‌بینید؟ وقتی آن را بالا می‌زنم می‌توانم هر چه را در سالن گنبددار گفته می‌شود بشنوم. گوش کنید.» (سفیر کلید را زد و من صدای طهمورث را شنیدم که از یکی از همراهانش می‌خواست برای شام غذا تهیه کند.) سفیر گفت: «ما با علاقه همه سخنان آنها را شنیده‌ایم و از شنیدن صدای شما در چند لحظه پیش دچار شگفتی شده‌ایم. از مدت‌ها پیش می‌دانستیم که شما در کنار آنها هستید و با آنها توطئه می‌کنید.»

«این واقعیت ندارد. من فقط برای پایان دادن مسالمت‌آمیز به این قضیه تلاش می‌کنم. بی‌گمان شنیده‌اید که به آنان می‌گفتم اشتباه می‌کنند و مسئول هستند. اکنون نیز نزد شما آمده‌ام که بگویم صدور یک بیانیه ملایم از سوی

«بین طهمورث، دوست دیرینه من، ما مدت‌هاست که با هم دوستیم. به سخنان من و به ندای عقل گوش بده. اگر شما اینجارا با مسالمت ترک نکنید، جهنم بر سر تان فرود خواهد آمد و شخص تو به تنهایی مسئول مرگ اشخاص بیگناه و چه بسا خودت خواهی بود. تو می‌توانی خدمات بسیار به کشورت بکنی. همراه من از سفارت خارج شو و پی کارت برو. اگر تا این اندازه به پیروزی آیت‌الله اطمینان داری، چند روز دیگر هم صبر کن تا او قدرت کامل را در تهران در دست بگیرد و سپس با مسالمت سفارت را تحویل بگیر. در آن هنگام من باز خواهم گشت تا همراه تو یک بطری از شامپاینهای سفیر را بنوشیم.»

«ما خیلی دورتر از این حرف‌ها رفته‌ایم. ما خود را در خدمت اهداف اسلام قرار داده‌ایم. به این هدف‌ها وفادار خواهیم ماند و مصمم به پیروزی هستیم.»

بار دیگر دربان داخل شد و یادداشت دیگری به این مضمون برایم آورد: «وزیر خارجه از شما می‌خواهد بی‌درنگ سفارت را ترک کنید. وزیر خارجه بیم از آن دارد که شما را گروگان بگیرند». به دربان گفتم: «به حامل این یادداشت بگو نتوانسته‌ای مرا در ساختمان پیدا کنی.» البته این دستوری صریح از وزیر متبوع من بود که ناگزیر از پذیرفتن آن بودم. اگر نمی‌پذیرفتم ممکن بود مرا اخراج کند؛ ولی نمی‌توانستم بی‌تلاش نهایی سفارت را ترک کنم.

«طهمورث، اگر تو به خدا اعتقاد داری. کفر گویی مرا ببخش. اجازه بده ترتیبی با سفیر بدهم. یک آدم اجتماعی مانند او ممکن است از مزوی شدن در آن اتاق خسته شده باشد. برای نرم کردن او دو استکان چای به من بده و من تلاش خواهم کرد او را بر سر عقل بیاورم.»

«تلاش تو را ارج می‌نهم ولی خودت را گول نزن. او منطق سرش نمی‌شود و تو با این کار به استقبال خطر می‌روی. او مانند دیگر هواداران این رژیم وحشتناک، یکسره نومید شده است. ولی اگر بتوانی او را راضی کنی که با مسالمت از سفارت برود، این کار ما را از دردسرهای زیادی نجات خواهد داد. سپس خواهیم توانست به وظایف واقعی خود در سفارت بپردازیم.»

«اگر موفق شدم، قول بده یک مدال قهرمان انقلاب به من بدهید.» آنگاه سه استکان کوچک و یک قنددان در سینی گذاشتم و رهسپار دفتر سفیر شدم. طهمورث به محافظ او

اتاق را ترك گویم. سفیر چند کلمه‌ای در گوش نفر دوم سفارت زمزمه کرد و او که شخصی کم و بیش قوی هیكل بود، با خشونت مراد صندلی ام نشانده.

سفیر ساعت مچی اش را باز کرد و در کنار سلاح کمبری نهاد و گفت: «خواهیم دید.» سپس کلید دستگاه شنود را زد.

از درون آیفون صداهای درهم و برهمی به گوش رسید که بعضی‌ها فریاد می‌زدند و طهمورث می‌کوشید نظم را برقرار سازد. یکنفر می‌گفت: «برای ما يك آمریکایی چه اهمیتی دارد؟ آنها به شاه کمک کردند که هزاران ایرانی را بکشد.» چند نفر فریاد الله اکبر سر دادند. سرانجام «طهمورث» چند تن را که به زبان فارسی شعاری می‌دادند ساکت کرد و گفت: «رفقا گوش کنید. مبارزه‌ای که ما در پیش گرفته‌ایم طولانی است. امام پانزده سال در تبعید به سر برد و ما فقط يك سال است که برای آزادی مان می‌جنگیم. من هنری را می‌شناسم. بسیاری از شما نیز او را می‌شناسید. او دوست ما است و به نظر من دوست انقلاب است. نمی‌خواهم به او صدمه‌ای برسد.»

سفیر لیخندی استهزا آمیز زد و گفت: «می‌بینید که من درباره‌ی شما یکسره حق داشتم. چنین نیست؟»

«طهمورث» با لحنی آرام تر به سخنانش ادامه می‌داد: «ما سفارت را ترك خواهیم کرد ولی انشاءالله به زودی باز خواهیم گشت. سلاح‌ها پتان را به زمین بگذارید. اکنون نیازی به سلاح نداریم و وقتی برگشتیم آنها را جمع‌آوری خواهیم کرد. به دنبال من بیایید. نمی‌خواهیم با پلیس درگیری داشته باشیم. گذرنامه‌های سیاسی خود را به مأموران پلیس نشان بدهید و آنان کاری به شما نخواهند داشت. سوار اتومبیل‌هایتان شوید. هیچ اتومبیلی را در برابر سفارت باقی نگذارید. و به آبار تمان من در خیابان کتدرال بروید. در آنجا درباره‌ی اقدامات بعدی مذاکره خواهیم کرد.» آنگاه صدای افتادن سلاح‌ها روی زمین را شنیدم. پس از مکتی طولانی، دوباره از روی صندلی برخاستم.

سفیر با دهان بسته لیخندی زد و گفت: «متشکرم هنری. می‌بینم که توانستی بحران را حل کنی. شاید دولت متبوعت جایزه‌ی نوبل برایت پیشنهاد کند. ولی تردید دارم بتوانی به دریافت مدال انقلاب نایل شوی.»

جنابعالی آنان را قادر خواهد ساخت که آبرویشان را حفظ کنند و بی‌کارشان بروند؛ چیزی از این دست که ما شکایت آنها را به خوبی درک می‌کنیم و امیدواریم بتوانیم برای حل اختلاف با شورشیان همکاری کنیم. اعلامیه‌ای بی‌ضرر که توهین آمیز هم نباشد.»

«ولی شما دارید به من توهین می‌کنید! اجازه دهید درک و صریح باشم. من از احساسات مخالف و تلاش‌های شما در خالی کردن زیر پای اعلیحضرت شاهنشاه در درون دولت آمریکا به خوبی آگاهم. رفتار شما تحمل‌ناپذیر بوده است! ولی ما بیش از این تحمل نخواهیم کرد. شما می‌توانید خود را اسیر جنگی بدانید و تاهنگامی که دوستانتان بر سر عقل نیامده و سفارت را ترك نکرده‌اند زندانی من خواهید بود.»

سفیر شوخی نمی‌کرد و کلت ۴۵ خود را به سوی سر من نشانه رفته بود. آشکار بود که از جاده‌ی عقل خارج شده است. فشار روحی، او را که به گونه‌ی معمول آراسته و مؤدب بود، خرد کرده بود. گفتم: «آقای سفیر، شما نمی‌توانید جدی باشید. درباره‌ی من یکسره اشتباه می‌کنید. اگر مرا به گروگان بگیرید به موقعیت خودتان صدمه‌ی جدی خواهید زد.»

«صدمه می‌زنم؟» سفیر دگمه‌ای را روی میزش فشار داد و گوشی تلفن را برداشت و شروع به صحبت کرد. گفت: «من سفیر هستم» و ما صدای به کار افتادن سیستم بلندگوهای ساختمان را شنیدیم. «شما که در سالن گنبددار جمع شده‌اید، پانزده دقیقه فرصت دارید که ساختمان را ترك کنید. اگر این کار را نکنید، رفیق‌تان هنری پرشت نخستین قربانی يك جنگ خونین خواهد بود. من بسیار جدی هستم. تا پانزده دقیقه دیگر از سفارت خارج شوید و گرنه ناگزیر خواهید شد جنازه‌ی آقای پرشت و چند تن دیگر را با خودتان ببرید.» پس از این سخنان، سفیر کلت ۴۵ را برداشت و دو گلوله به يك گلدان بزرگ گلی که نخلی کوچک در آن قرار داشت شلیک کرد. گلدان خرد شد و درخت روی قالی بافت تبریز افتاد.

بی‌اختیار می‌خواستم فریاد بکشم ولی تشخیص دادم وقت آن رسیده است که با خونسردی اوضاع را ارزیابی کنم. احتمال می‌رفت پلیس صدای شلیک گلوله‌ها را شنیده و وارد عمل شده باشد. گفتم: «آقای سفیر، شما مرتکب اشتباهی بسیار بسیار بزرگ شدید.» پس از جا برخاستم تا

آگاهی سفارت ما در تهران نیز رسانده بود، به سفارت برگشتند.

به «طهمورث» تلفن کردم تا به او تبریک بگویم، اما مکالمه ما کوتاه بود؛ چون نمی دانستیم چه کسی به سخنان ما گوش می دهد. گفتم: «منتظر دعوت به جشن پیروزی انقلاب و نوشیدن شامپانی هستم» و گوشی را گذاشتم.

یک هفته بعد روزنامه واشینگتن پست گزارشی همراه با عکسهایی از «طهمورث» و کارمندانش منتشر کرد که در حال شکستن بطریهای مشروب و ریختن آنها به جوی کنار خیابان ماساچوستس بودند. نهری از بهترین شرابها و شامپانی ها به سوی راک کریک که از کنار ساختمان وزارت خارجه می گذشت و به رودخانه پوتاماک می ریخت، جاری بود.



* نویسنده در همه جا برای سفیر عنوان «اهریمن» را به کار گرفته است.

من پاسخ ندادم و به تندی از سفارت بیرون رفتم. اتومبیلهای شورشیان یکی پس از دیگری خیابان را ترک می کردند. پلیس گشودن دوباره خیابان را آغاز کرده بود و به محاصره پایان می داد. به دنیس گفتم: «ممکن است راه اتومبیلم را به سوی وزارتخانه باز کنید؟ باید توضیحی به وزیر خارجه بدهم.»

پس از پوزش خواهی از تقصیر، وزیر خارجه با چهره های درهم، با این سخنان به دیدار کوتاهمان پایان داد: «هنری، دست به کاری زدی که گمان می کردی درست است. اما از دستورها پیروی نکردی و ممکن بود کار به جای بدی بکشد. مهم این است که هیچ کس صدمه ای ندیده است. اکنون برو و به کارت بپرداز.» سپس کاغذی را از انبوه نامه های روی میز برداشت و شروع به خواندن کرد.

سه روز بعد سفیر به اروپا گریخت و شش روز پس از آن رژیم شاهنشاهی فروپاشید. «طهمورث» و یارانش با اختیارات کاملی که وزیر خارجه دولت موقت به آنان داده و به

